

سیزده داستان کوتاه (مینیمال)

مقدمه

نوشتن این کتابچه (توده ای از داستان) حدود یک هفته برایم وقت برد.

در یک برهه ای از زندگی‌ام در جنون و تاریکی غرق شده بودم،در آخر بود که توانستم از آن دست بکشم اما اثرات و زخم هایش هنوز در من است.

چند هفته قبل به دنباله ای از اتفاقی که برایم افتاده بود و این اتفاق زندگی خودم و خانواده ام را در حال و آینده تاثیر بزرگی میگذاشت که تاثیری مثبت هم نبود. غرور و شخصیتم که حاصل زندگی در این دنیا بود به کل نابود شد.تصوری که از آینده داشتم تمام شده بود.با این اتفاق دوباره سیاهی مرا بلعیده بود،اما این بار جنون روحم را نمی‌بلعید. بلکه من را در آغوش میگرفت و برایم سوگواری میکرد.ما هردو عشق و زیبایی را از دست داده بودیم و جایشان خشم نفرت و پلیدی را جا کرده بودیم.

شاید منظورم را از جنون نفهمید اما بگذارید بگویم بدن در روحانیت و غریزه هایی غوطه ور است که خوبی یا بدی برایشان بی‌معناست.خیلی ها انرژی جنسی را هدر میدهند اما با آن میشود به خواسته ها یا پول و ثروت رسید.چیزی از خشم تجربه نکرده ام اما جنون سایه اندیشه و عقلانیت است،فقط همین سه مورد را دیده ام.

و این کتاب نتیجه جنون من است.اگر آن را در خود حبس میکردم نابود میشدم پس به جایش نوشتم،شاید بتوان گفت مانند رابطه موج است. هرچه موج بلند تر باشد قدرت کمتری دارد و هرچه کوچکتر،قویتر مانند موج گاما و موج های رادیویی نور و تاریکی هم همینطور است.تاریکی کوچک تر سنگین تر است اما وقتی جاری شود همه چیز را میخورد.

تاریکی نبود نور است نفرت نبود عشق و پلیدی نبود مهربانی این روابط،در وجود انسان هم وجود دارد.اگر در وجودت نباشد سایه اش شکل میگیرد مانند حال من.

این کتاب شامل ۱۳ داستان است که میتوانست بیشتر باشد اما جلویش را گرفتم وقتی که این مقدمه را مینویسم حالم خیلی بهتر است و شاید توانسته باشم آن را کنترل کنم و این کتابچه را به اشتراک میگذارم تا بتوانم تغیر یا سوالی در باور شما ایجاد کنم.باور دارم انسان در مشکلات رشد میکند وقتی که باور و ایمانش دچار ابهام میشود.

اما بدایند که این داستان ها از وجود من نیست تنها نوشتم تا آرام شوم شاید شما هم با خواندن آن بتوانید خود را از مزاحمت ها خالی کنید.**همیشه برای هدف هایتان مبارزه کنید،هدف زندگی همین است.**

داستان های مینیمالیستی

راجب این سبک میتوانید در اینترنت مطالبی مفیدی بیابید،پس برای خلاصه کردن توضیحی نمیدهم

اما چند مورد راجب داستان های خودم میگویم

- مورد اول کلمات است.بعضی ها این ساده گرایی را هم در کلمات میبینند،بدین مفهوم که باید از ساده ترین کلمات استفاده شود.اما کلمه معادله ریاضی نیست که در ساده ترین حالت جمع و سخت تر مشتق یا انتگرال داشته باشد،هر کلمه ای ریشه ای دارد و مفهومی حتی در بین کلمات مترادف بعضی از آن ها برای یک جمله حس بهتری به ما میدهند.شاید در بعضی از داستانک هایم این کلمات را ببینید اما از من دلخور نشوید
- مورد دوم استفاده از آرایه های ادبی است هرچند که در آن ضعیف هستم و موارد زیادری نیاورده ام اما به نظرم آرایه ها طعم ادبیات ها هستن چگونگی انتقال عواطف و احساس به خواننده که در کمال زیبایی و سادگی است
- مورد آخر، وقتی در آخر کار شروع به خواندن کردم دیدم که بعضی از شخصیت ها فاقد جنسیت هستند یا در بعضی از صحنه سازی ها دارای پرش هستند.در نظرم جالب است که جنسیت ها و بعضی از لحظه ها را برای ذهن و عواطف خواننده گذاشت تا خود آن را کامل کند که این هم باز به باور و سرگذشت خواننده که چه ها تجربه کرده است برمیگردد.

سعی کردم که این کتابچه ویرایش مناسبی داشته باشد . اگر غلط یا مشکلی بود ، مرا ببخشید .

اواخر تابستان سال 1401

❖ داستان شماره یک :

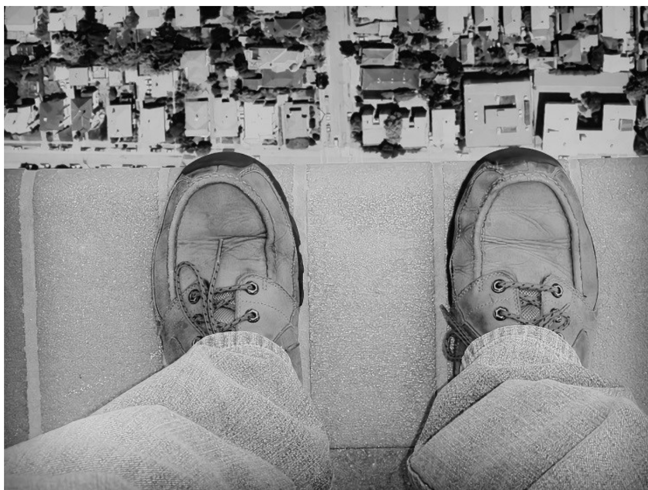
از آن بالا ، مردم ، شهر ، زندگی ، مانند تکه آشغالی ، بی‌ارزش بودند . باد صورتش را نوازش می‌کرد و در گوشش نجوا . دیگر نمی‌توانست ، دیگر صبر یا امیدی نداشت . نفس عمیقی کشید ، چشمانش را بست دستانش را باز کرد ، انگار این بار آزاد بود . با حرکت کوچکی خود را از بالای آن ساختمان پرت کرد .

❖ داستان شماره دو :

ظهر بود . دست مزد کارش را گرفته بود ، کارگرها ثمره سرمایه گذارها بودند ، با کمترین دست مزد و بهترین نتیجه . تنش از کار درد میکرد اما فکر همسر و بچه اش درد را پس میزد . با این پول چه کارهایی میشد انجام داد ، پرداخت قبض های عقب مانده خانه یا خرید داروهای سرطان همسرش یا خرید دوچرخه برای پسرش . دلش برای صدای آنها تنگ شده بود . صدای بلند و تیرکش بوق ماشین ، او را از خیالاتش بیرون کشید ، زمانی نبود و به ماشین برخورد کرد و مرد .

❖ داستان شماره سه :

مغازه را بست ، به خاطر مرخصی همکارش مجبور بود تا این وقت شب کار کند . ماشینش را روشن و به سمت خانه حرکت کرد . نگران همسرش بود که تنها مانده بود ، دلش برایش تنگ شده بود ، میخواست وقتی رسید تا صبح او را ببوسد . بسیار دوستش داشت و جز او کسی را نداشت . به خانه رسید و وارد شد برای دیدن چهره اش بی‌قرار بود که صدایی شنید ، وقتی وارد اتاق خواب شد ، همسرش را لخت با همکارش دید .



❖ داستان شماره چهار :

قحطی و خشک سالی بی‌داد میکرد . انگار روستا نفرین شده بود . اول مرغ و خروس ها ، حال نوبت چهارپایان بود که بمیرند . از کلیسا باز میگشت ، اوایل همه برای دعای باران میرفتند اما این اواخر امید ها مرده بودند . تشنگی آتشی بود بر جانش ، سرش گیج رفت و بر زمین افتاد . همان لحظه صدای شیپور از آسمان شنید ، نور طلایی رنگی که می‌تابید باعث میشد نتواند درست نگاه کند اما انگار فرشتگان داشتند بار دیگر به زمین می آمدند . ابر ها گرد هم آمده بودند و شروع به بارش کردند اما به جای آب انگار عسل بود که میبارید ، کوه ها خروشیدند ، اما به جای مواد مذاب ، طلا و یاقوت فوران میکردند ، چاه هایی که تمام خشک شده بودند ، آب پس میزدند ، همان لحظه بود که خدا در تجسمی انسان گونه پا به زمین نهاد و به طرف او حرکت میکرد ، با خود گفت این نتیجه ایمان و امتحان خداوند است . خدا کنار پهلویش ایستاد و شروع به نوازشش کرد ، خدا با هر گامی که میگذاشت آب جاری میشد ، وقتی به خاطر تشنگی سعی کرد کمی آب بنوشد ، از درد گرسنگی به هوش آمد .

❖ داستان شماره پنج :

همه جا در سکوت بود ، تنها صدای رفت و آمد آب بر ماسه ها به گوش میرسید . خورشید تمام عشقش را ابراز میکرد . گه گاهی هم نسیمی می‌وزید ، ساحل زیبا ترین لحظه خود را به رخ میکشید . قرار عاشقانه به خوبی میگذشت و کلاغ از فرصت استفاده میکرد . در سکوت گوشت زن و شوهری که به ماه عسل آمده بودند را میخورد . باید از دریا تشکر میکردند ، وقتی که کشتی تفریحی آن ها غرق شد بدنشان را با خود به ساحل کشیده بود.

• داستان شماره شش :

زمان دیدار ارباب بود ، مشتاق بود اما شعله ایمانش سوسو میزد . همه چیز آماده بود . ماه کامل ، محراب را روشن کرده بود و سکوت آن را تقدیس . هیچ همه جا را فرا گرفته بود ، حتی سکوت را می‌بلعید . شاگرد جوان میدانست که هر بار جوهره زندگیش کمتر میشود ، اما وسوسه تمامی نداشت . دود بخورات فشرده شد و ارباب مشرف فرما شد و ندایش نوشته میشد .

- داستان شماره هفت :

بلاخره فرصتی داشت که با او تنها باشد . در اتاق را بست و به طرف او رفت ، دراز کشیده بود ، کنارش نشست و به تماشایش پرداخت . غرق در چهره اش بود ، زیبایش تکرار نشدنی بود ، لبهایش شوق بوسیدنش را بار دیگر زنده میکرد . در ابهام بود ، پشت پلک های بسته اش ، چشمانش چگونه بود . با خود گفت انگار قبلا کم نگاهش کرده است . هردو لباس جشن عروسیشان را به تن داشتند ، بار دیگر خاطرات داشت زنده میشد . انگار وقت تمام شده بود اما نمیتوانست از او دل بکند ، موهایش را نوازشش میکرد ، عطری که هرشب با آن به خواب میرفت و باعث بیداریش میشد . چشمانش را بست ، نفس عمیقی کشید و تابوت همسر مرده اش را برای همیشه بست .

- داستان شماره هشت :

تمام دارایش را به کلیسا بخشیده بود . خانه اش بعدا قرار بود به یتیم خانه ای تبدیل شود ، اما انگار نمیدانست فرزندانش مانند خودش علاقه ای به دیدار مسیح نداشتند . در اتاق تنها مانده بود ، نور از پنجره می‌گسستد و اتاق را روشن کرده بود . حال که دیگر پولی نداشت پرستار خود را تبرئه کرده بود و هیچ کس نبود از او مراقبت کند . ثانیه های آخر بود ، نفس ها به سختی می‌آمدند ، دیدش تار شده بود . چشمانش را بست و به توصیفات انجیل از بهشت فکر کرد . امید داشت با وقف تمام ثروتش به بهشت برود ، منتظر صحنه نقاشی گوستاو دوره بود که همه چیز به کل سیاه شد .

ای کاش میدانست که دنیایی دیگر وجود ندارد .

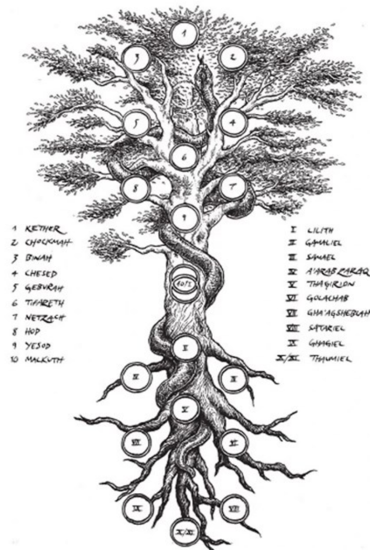


- داستان شماره نه :

چند روز پیش بود که درخواست قرارش را قبول کرده بود . حال که در کنارش بود نمیتوانست تمرکز کند ، نمیتوانست دائم نگاهش نکند . به جنگل رسیده بودند ، خودش مشغول جمع کردن هیزم بود و او چادر را برپا میکرد . وسایل را آماده کردند ، وقت استراحت بود ، با کمی فاصله کنارش نشست . خجالتی بود اما او کمتر ، جوکی تعریف کرد و توانست خنده اش را به دست آورد . کم کم یخ هایشان آب شد و از خاطرات آشنایی و مشترکشان میگفتند . دیگر شب شده بود ، آتش ، چوب را میسوزاند ، ستارگان ، لباس حریری بر تن عریان شب بودند و چهره شب هلالی درخشان بود . در مقابلش زانو زد ، از او خواستگاری کرد ، به یکدیگر نزدیک شدند و یکدیگر را بوسیدند . چند سالی بود که همدیگر را میشناختند اما بعد از تماس لبهایشان انگار غریبه بودند ، گرمایی در وجودشان رخنه میکرد . انگار کافی نبود ، به چادر رفتند . لباس ها مزاحم بودند ، تماس بدن‌های برحنه‌شان مانند الکی بود که گیج ترشان میکرد . نفس هایشان نا منظم بود ، سفتی و خیسی همدیگر را حس میکردند . خود را به دست غریزه سپردند و او وجودش را در خود حس میکرد .

- داستان شماره ده :

پله اول جدایی بود ، او طرد شده بود . پله دوم رهایی بود ، دیگر آرزو یا علاقه ای نداشت . پله سوم نگریستن بود ، روز و شب در سکوت و در ادلیه بود . پله چهارم یافتن بود ، خبری از نور نبود اما سایه ها را یافت . پله پنجم عشق بود ، سایه ها را از ذات خود دانست . پله ششم سوختن بود ، آتش بر سایه ها انداخت ، خود را آتش زد و وجودش تکه تکه سوخت . پله آخر هیچ بود ، از درخت زندگی بالا نرفته بود که فرشته ای شود ، در درون ریشه هایش نفوذ کرده بود و تبدیل به شیطانی شد که هیچ نداشت ، جهنم تمثیل و یگانگی ای از او بود .



- داستان شماره یازده :

با کمی فاصله به دنبالش راه افتاد . وقتی از کنارش رد شده بود ، رنگ نقره ای چهره اش ، بدن کشیده اما تو پرش ، باعث شده بود که عقلش را از دست بدهد و اورا تعقیب کند . چند دقیقه ای شده بود و تنها داشت به سینه هایش فکر میکرد ، از پشت آن لباس ها زیاد معلوم نبود اما قدرت تخیلش را داشت . دخترک انگار متوجه شده بود ، شاید نوزده سال سن داشت . ترسیده بود و تند تر به راهش ادامه میداد اما او دوید و به سرش ضربه زد . تنش را در بن‌بستی تاریک کشید ، دست و پایش را بست . دیگر صبرش لبریز شده بود ، پیراهنش را پاره کرد ، سوتین را پس کشید . حتی از تصوراتش هم بهتر بود ، بیشتر اشتیاق یافت . دستش را با لرزه به طرف پستانش نزدیک کرد مانند مرمر بود ، میفرشد و تکان میداد . دیگر برای پس کشیدن دیر بود و شروع به مکیدن کرد .

ثانیه ها میگذشت اما زمان را نمی‌فهمید ، بدن دخترک لرزید و تکان خورد . به هوش آمده بود و منگ نگاهش میکرد ، از شدت ترس خشکش زده بود . میخواست جیغ بزند که تکه لباسی در دهانش فرو کرد و با دستش دهانش را محکم بست . حال که دست و پا میزد لذت بیشتری داشت ، به پایین رفت ، دکمه و زیپ شلوارش را باز کرد . ران هایش را میگرفت و چنگ میزد ، انگشتانش را در شورت زیبایش فرو برد . خیسی و داغیه شهوت انگیزی بود ، همه چیز آماده بود . دست و پا زدن برایش فایده ای نداشت ، جیغ و التماس های کورش برایش کاری نمیکرد .

شلوارش را پایین کشید ، آلتش را بیرون آورد ، آب دهانش را بر روی آن مالید و روی تنش افتاد . سیلی به او زد تا کمتر تقلا کند ، پاهایش را به زور از هم باز کرد . واژنش تنگ بود ، با انگشتانش کمی نوازشش کرد و به داخل برد . چند باری این کار را کرد ، آلتش را نزدیک کرد و با فشار داخل کرد . فشاری که به آلتش می‌آورد ، خیسی و داغیش ، لذت غیر قابل توصیفی را احساس میکرد . مانند حیوانات نفس میکشید ، وقتی دوباره آن واژن سفید و گوشتی را نگاه کرد ، قطره های خون را دید . باکره بود ، بیشتر خوشحال شد . حال که آلتش جا باز کرده بود شروع به تلمبه زدن کرد ، هر چه قدر بیشتر میگذشت تلمبه ها سنگین و عمیق تر میشد . انگار دیگر دست و پا نمیزد ، بهتر ، میتوانست به سمت پستانش برود و چنگش بزند . به ارضاء شدن نزدیک می‌شد ، خودش را کامل روی تنش انداخت و به سمت صورتش رفت . اشکهایش تمام صورتش را خیس کرده بود ، انگار نیمه جان بود ، چشمانش به گوشه ای خیره مانده بود . دست از دهانش برداشت ، اول بار به خاطر لبهایش بود که جذب او شد . حال که بیخیال بود راحت میتوانست ببوستش ، او را با ولع بوسید زبانش را کامل در دهان دخترک فرو کرده بود اما مزه خون برایش عجیب بود . انگار دخترک میخواست زبانش را با دندانش قطع کند و خودکشی کند اما نتوانسته بود .

مزه خون هم برایش شهوت انگیز بود ، برای بهتر چشیدن ، لبهایش را گاز میگرفت و خونش را میچشید . دیگر نمیتوانست تحمل کند ، با دستانش دو پستانش را محکم چنگ می‌فرشد . با حرکتی آلتش را محکم در او کوبید و در رحمش ارضاء شد .

حال که به خود آمده بود ، حال که عقلش برگشته بود . ساکت مانده بود ، ترس تمام وجودش را می لرزاند . زندان یا اعدام ، اما او عقلش را داشت ، به بالا سر دخترک رفت . ضعیف نفس میکشید ، بدون هیچ غم یا دردی شروع به لگد کردن و ضربه زدن تن نحیف او کرد ، تا اینکه خسته شد و دید مرده است .

- داستان شماره دوازده :

دیگر وقتش رسیده بود ، افسردگی تجربه والایی است . وقتی اطرافیان درکی از تو و حرفهایت ندارند وقتی جایی در این دنیا نداری ، از آدم ها و دنیا جدا میشوی ، این همان افسردگیست . اما مرحله بعدی کنار گذاشتن آن است ، زمانیکه که نور را در خود دیدی . مانند کرمی که در پیله به دنبال انسانیت است و در خود میجوید و پیدایش میکند و آن زمان پروانه میشود .

دلش تنگ شده بود ، اتاقش دیگر تکراری بود ، دیگر کافی بود . وقتش بود که از گناه و تکرار دست بکشد ، زمان را به قدر کافی حدر داده بود . به حمام رفت دوش سردی گرفت ، آرزوهایش را نوشت میخواست که ویالونی بخرید و نواختن آن را یاد بگیرد . میخواست ورزش کند و رژیم غذایی مناسبی بگیرد . میخواست رشته درسیش را جدیتر دنبال کند و در آن موفق شود .

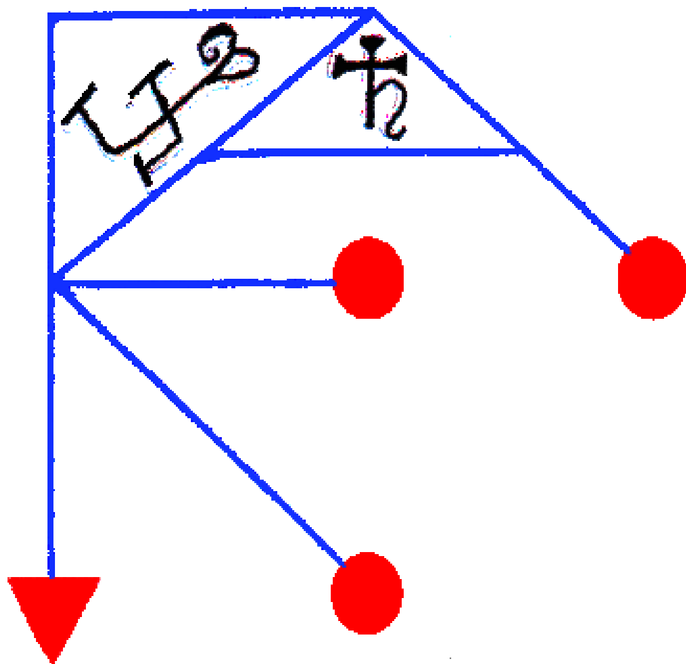
فردایش از اتاقش فرار کرد ، در خیابان ها قدم میزد از پارک ها میگذشت ، انسان ها را تماشا میکرد که به دنبال خواسته و نیاز هایشان هستند . همزیستی با طبیعت و انسان ها دوباره در او داشت شکل میگرفت . توانست کاری نیمه وقت پیدا کند ، با پولش بعد از دوماه توانست ویالونی بخرد . صبح ها به کار میرفت عصر ها به یادگیری ویالون میپرداخت و شب ها ورزش و تمرین میکرد . در زمان تحصیل تمام تلاشش را میکرد و توانست به دانشگاه برود ، درآنجا عاشق شد ، رسیدن به او و خوشبخت کردن او هدف زندگیش شد . توانست دکترایش را بگیرد و در همان دانشگاه تدریس کند . توانست ماشین بخرید و خانه ای کرایه کند . به خواستگاری رفت و به او رسید ، بلاخره او را در آغوش گرفت . چند آلبوم موسیقی منتشر کرد و جوایزی گرفت . بچه ای از وجود همسرش متولد شد و میوه عشقشان را بزرگ کردند .

زمانی تنها نشسته بود و به آسمان نگاه میکرد ، خاطرات افسردگی و تنهایش را به یاد آورده بود ، آن زمان رنج بسیاری کشیده بود . کمی خاطراتش را کاوش کرد و پی برد ، زمانی چرخه موفقیتش شروع به حرکت کرد که بجای فرار و ترس شروع به مقابله با مشکلات و مبارزه برای آرزوهایش کرد ، زمانی بود که هدفی داشت . زمانی که به جای لج کردن با خود ، با احساساتش ، آن ها را فهمید و پرورش داد . هرچند شرایط سخت باشد یا مشکلات زیادی داشته باشید ، هرچند امیدی نداشته باشید اما بدانید این عمر شماست ، تنها چیزی که دارید ، تلاش کردن بهتر از دست کشیدن و بی هدف زندگی کردن است . ساختمان های‌آسمان‌خراش از آجر هایی کوچک ساخته میشوند .

- داستان آخر :

کار هر روزش شده بود ، زمانی که غم و ترس هجوم می‌آورد ، به اتاقش پناه میبرد . درد را گریه نمیکرد ، می‌نوشت و تبدیل به داستان هایی کوچک میشد مانند خودش ، چند خط بیشتر نبود مانند زندگیش . داستان هایش ، شمایلی از جنون بود ، جمله ها ، تکه هایی از روحش بود و کلمات تکه هایی از ترس و خشم او بود .

او نویسنده این کتاب بود .





نوشته ای از : م ش (dipper)

انسانیت فراتر از غریزه ها و نیاز هاست،جمعی از عشق مهربانی شادابی و فداکارییست

هیچ وقت به آن ها پشت نکنید

خود را در دروغ ها و توجیهات غرق نکنید،قدرت سنجش آدم از محیط شکل میگیرد

برای قضاوت رفتارتان آن را با انسانیت بسنجید

@my_dipper